

به مدرسه که رسیم زنگه را زده بودند و بچه‌ها صف کشیده بودند و داشتند به سخنرانی مدیر عباس گوش می‌دادند که بچه‌ها را تشویق می‌کرد هر چه زودتر ده نومن پول سوخت را بیاورند که مدرسه نفت بخرد و بچه‌ها سردشان نشود. مدیر عباس صاحب ساختمان دبستان دبیرستان بود. مدیر اصلی آقای اسودی بود که يك سرگردن از تمام معلمها بلندتر بود و به همین خاطر مرا دید و با اشاره فهماند که هر چه زودتر، طوریکه مدیر عباس مرا نبیند، توی صف کلاس هفتمی‌ها بروم.

آقای اسودی - نه به خاطر این که مرا از زیر ضربات عصای مدیر عباس نجات داد - به عقیده‌ی همه‌ی بچه‌ها آدم خوبی بود. دلسوز و مهربان بود. فهمیده بود. خاطر بچه‌ها را خیلی می‌خواست. خوشبختانه کسی دیگر متوجه آمدن من نشد و بعد از پایان سخنرانی، با خاطری شاد به دنبال صف بچه‌ها به کلاس کشیده شدم. ساعت اول، درس هندسه داشتیم و به عقیده‌ی بچه‌ها ولادت دختر با زیبایی صفت، به نام آقای هز، سر کلاس می‌آمد که همه از او نفرت داشتند و يك در روزی بود نقشه می‌کشیدیم که همگی يك روز سر کلاش نرویم و مجبورش کنیم «دانشگاه» را ترک کند.

هنوز سر جاهایمان درست جا به جا نشده بودیم که در کلاس باز شد و آقای هز که هر روز کراوات تازه‌ای به کردن می‌بست به کلاس آمد. محمود با آن صدای نکره‌اش از آخر کلاس فریاد زد:
- بریا!!!!

فیزیکز میرها و نیمکت های چوبی برخواست و آقای ز دستور داد که بنشینیم. من در ردیف دوم نزدیک تخته سیاه می‌نشتم. نسیم داشتیم که تا زنگ آخر از سر جایم نکان نخورم تا مبادا بچه‌ها شلوارم را ببینند و سر به سرم بگذارند. از دستکش بوی بدی بلند شده بود و از آوردنش مثل سگ پنجمان شده بودم. توی کوجه زیاد بر نمی‌داد. نمی‌دانم چه جور يك مرتبه چنان بوی گندی از خودم بالا آورده بود؟! بوی گندش داشت ماهی‌بو حشمت می‌شد. خدا خدامی کردم که هر چه زودتر ساعت اول تمام بشود و دستکشها را به بابا نژادی بدمم که توی زباله‌دان پشت مدرسه پرت کند. سعربال باقیمانده‌ی راکه ته‌جیب داشتم نذر ابوالفضل کردم که آقای ز متوجه نشود. دلم می‌خواست هر چه زودتر درس شروع شود تا شاید ذهن آقای ز از بوی بد دستکش که خواب ناخواسته‌ی من را متعجب کرده بود.

آقای ز که دگمه سر دستش مثل زرد می‌درخشید و دستمال سفیدی را چهار تا کرده و توی جیب کوچک سمت چپ سینه‌اش گذاشته بود، دفتر نمره را گشود و حاشیه غایب کرد. چشم از سورتش بر نمی‌داشت و هر حرکت چهره‌اش، هر لرزش و چینی که بر صورت و پیشانی‌اش می‌افتاد در ذهنم مثل شیار عمیق و تاریکی نقش می‌بست. مانده بود اسم فاسم را بخواند که پره‌های بینی‌اش لرزید و بانگهای وحشتناک، مانند نگاه‌مار گرفتاری، به سیاهی بچه‌ها خیره گشت. انگار توی دلم را خالی کرده بودند، لرز سردی در سراپایم دوید. بی اختیار سرم را پایین انداختم. دلم می‌تپید و نفس کشیدن از یادم رفته بود. حدس می‌زدم که چه می‌خواهد سکوبود و آرام و قرار نداشتم. آقای ز به زمین تف کرد و گفت:

- این بوی گندجبه که افتاد را بپز کرده؟! - بجمه‌ایی که آخر کلاس نشسته بودند با صدای بلند زیر خنده زدند. آقای ز فرمود: کنید:

- خفه‌نید... بی پدر مادری کثیف. معلوم نیست توی کدام طویله چریدن؟ نما را به تحصیل چه؟! باید می‌رئید کار چرانی. جیف از نام محصل که روشها قورباغه‌ها گذاشتن. سیاوش که بعل دستم می‌نست و پسر آبله‌رو و نحیفی بود ترس کتک خوردن همیشه در حاشش بر می‌زد، از جایش برخاست و گفت:
- آقا... آقا... آقا... این بو از دستکشای منصور بلن می‌نه!

بهاایم لرزید و توی آن هوای سرد انسان عرق سردی روی مهره‌های پشتم لغزید. از روی ناجاری به بیرون خیره گشتم. برف به آرامی پایین می‌ریخت و حیاط خلوت و سوت و کسور بود. بر شاخه‌ی بلندترین چنار، کلاغی نشسته بود. روی شاخه‌ی لغت درختهای انار قشر نازکی از برف کشیده شده بود. از بلندگوی مسجد دنواب، صدای فرات قرآن می‌آمد.

آقای ز با لحن سردی گفت:
- بانو بیا بیرون. دستکش را هم بیا.
دستکش‌ها را از توی نیمکت برداشتم و بیرون رفتم. کلاس ساکت بود و کسی حرف نمی‌زد.

حس می‌کردم صد جفت چشم متوجه دستکش‌ها شده. نگاه آقای ز مثل نگاه افسی جانم را می‌گرید و مور مورم می‌شد. گفتم:
- آقا! ... نمی‌دانم چرا بومی‌ده... اجازه بده برسم پرتش کنم بیرون.

- نمی‌دانی چرا بومی‌ده؟ ها؟ مسخره! ... تو با این يك وجب قدرت می‌خواهی سر من شیره بمالی؟ این شلوار جبه پوشیدی؟! آها... تا کسی بی پدر مادر... تو باید بری شاگرد شو فرشی ترا چه به‌دردس؟ نی‌دانستی که این دستکش‌ها مال دکتراس و با آن دل و روده‌ی مردم را معمم می‌زنند؟ از کدام زباله‌دان آنرا پیدا کردی و برای مسخره کردن خودت تو کلاس من آوردیش؟!!

می‌خواستم حرفی بزنم که آتش از توی گوشهایم بلند شد. دست دیگرش که بالا رفت با نعت پشت بر زمین افتادم. با لگدی که به ساق پایم زد و ناله‌ام را به آسمان بلند کرد برخاستم مشت به گونه‌ام زد و با لگد دم در افتاد پرتم کرد.

صدای اعتراض یکی از بجمه‌ای نه‌کلاس بلند شد:
- آقا، چرا می‌زنیش، پدرش پول نداره برات دستکش بخره، گناه که نکرده!

یکی دیگر از بجمه‌ها گفت:
- راست می‌گه آقا. از کجا بیاره؟ باباش ملیونر که نیس!
کلاس شلرغ شد و آقای ز با فریادی بلند موجی را که برخاسته بود فرو نشاند:

- خفه‌نید! کسی مجبورش نکرده بیاد درس بخوانه. کلاس من باید از ولگردا و جیب‌برها تصفیه بشه.
از سر جایم بلند شدم. آقای ز گفت:
- برو بیرون پشت در بایست تا زنگ تفریح تکلیفم را با من

بکسره بکنم .

گریه مجال نمی داد که اعتراض بکنم . دستکش ها را بدمت گرفتم و در بیرون ، زیر بارش برف ایستادم . سرما را حس نمی کردم . ریزش برف را نمی فهمیدم . نوبی دلم سرمای سردی می وزید . منت و لگدهایش نه ، حرفهایش جگرم را می سوزاند . آنقدر خودم را کوچک و بی‌بضه و بدبخت احساس نکرده بودم . شانه‌هایم می لرزید و میل به خودکشی ، میل به مرگ ، در تمام جانم رگه وریشه می دادند . نمی دانستم زندگی تا این پایه بی‌معنی و بیهوده است !

حیاط خلوت بود ، مثل قبرستان ، مثل راهروی مرده شورخانه ، مثل اتاق خودمان وقتی که پدر نبود ، وقتی که مادر نبود .

آقای اسودی که از پشت نشیبه های دفتر مرا دیده بود صدایم زد . در يك لحظه تصمیم گرفتم از مدرسه برای همیشه فرار کنم اما خود به خود به طرف دفتر کشیده شدم . بغض گلویم را گرفته بود و نتوانستم سلام کنم . آقای اسودی گفت :

- چه شده ، چرا گریه می کنی ؟!

نگاهش روی شلوارم مکت کرد و ابروهایش بهم رفت .

من حرفی نزدم و پرسید :

- سر کلاس حرفی زدی ؟

- نه

- با آقای ز دعوا کردی ؟

- نه

- کسی به تو توهین کرده ؟

حرفی نزدم و بغضی که توی گلویم باذکرده بود ترکید و به گریه افتادم . آقای اسودی سکوت کرد و گذاشت که بغضم خالی شود . با دلسوزی پرسید :

- من به جای پدرت هستم ، من رفیقتم ... هر چه می دانی بگو .

من که قوت قلبی پیدا کرده بودم برایش از زندگی پدم حرف زدم . از مادرم . از فضیله ی پوشیدن شلوار . برایش گفتم که سردم بوده و دستکش هارا پوشیدم . گفتم که نمی دانستم آقای ز بدش می آید و دستکش ها آن جور بومی ده!

من حرف می زدم و نمی دانستم که با حرفهایم چه آتشی در طم آقای اسودی شعله ور می کنم . من حرف می زدم و نمی دانستم که به انبار باروت آتشی می اندازم . حرفهایم که تمام شد ، آقای اسودی از سر جایش برخاست و با تمام نغزنی که در جانش بود فرماد زد :

- بی شرفا ... فامردا ...

و خشنک و تلخ و غیظ آلود در دفتر را با لگدباز کرد و با کاسهای بلند به سوی کلاس آقای ز رفت .

گوشواره

بوی عید با ترف و تروژ ترفه که بجهای محل، اینجا و آنجا منفجر می کردند، با یراق لاشی ماهی ها که نوری کوچمی - انداختند، با میومیوی گربه ها که بی ماهی مرده های گشتند به محله ای ماه رسیده بود. بوی عید با آواز بستنی فروشهای دوره گرد که معجون عجیبی را به نام بستنی به خورد ما می دادند، با فریاد آب حوضی ها، با آوای مردهای بی پناهی که چوب بلندی را سرشان گذاشته قالی می نکانند، والیته بندرت از محله ای ما عبور می کردند! با کتک خوردن سگهای ولگرد از دست ماد زاک زاک سارها که سر یرجین باغ خانه می نشستند به محله ای ما هم آمده بود.

برای بجهای محل، عید یعنی دیدن آفتاب و باز بودن چهره ای آسمان. اگر هوا آفتابی بود ما شاد بودیم. صبح تکه بی نان خشک به دندان می کشیدیم و به کوچه می زدیم. با پاهای برهنه دنبال سگها می دویدیم. گربه ها را می گرفتیم و هزار نوع بازی سرشان در می آوردیم. روی کومه های پهن پشت خانه کشتی می گرفتیم و بوی پهن ربه ها با مان را می انباشت. دسته های شمشیر باز تشکیل می دادیم و زد و خورد های کوچکی به کوچه، محل به محل، خانه به خانه، شروع می شد. زبر مهتابی مرده شورخانه می نشستیم و در باره ای مرده ها حرف می زدیم. و غروب، آفتاب که در پس نیمه های غرب کسماندا می نشست! خسته و گرسنه با پیراهنهای چر خورده، زیر شلواری پاره پاره، سووت خاک آلود به خانه بر می گشتیم و کتک می خوردیم.

عید برای ما یعنی این که بازی می کردیم، جمع می شدیم، حرف می زدیم، دعوا و فخر آشتی می کردیم.

هنوز پایه بعضی از دیوارها که آفتابگیر نبود از رطوبت برفهای زمستانی خیس بود. ولی اثری از برف در هیچ کجا دیده نمی شد و آفتاب درخشان همه را جارو کرده و نوری «آبشوران» ریخته بود.

صبحی آفتابی بود و در آسمان تنها چند تکه ابر سفید می دیدیم. اما برای من روز خوشی شروع نمی شد. دیروز غروب، پیش از این که مدیر عباس بگوید که: فردا تاسیزه روز دیکه تعطیلید، مشقا را با دقت بنویسید و... از طرف مدرسه ده دست کت و شلواری خاکستری رنگ که دگمه های از روی ناف تازی رنگلومی خورد و شیب لباس سر بازا بود؛ به بجهای که لباس نداشتند هدیه کردند. نمی دانم چرا به من، با آنکه لباسم از بقیه بدتر بود، چیزی ندادند. مدرسه که تعطیل شد با گریه به خانه برگشتم، شب شام نخوردم و با شکم گرسنه خوابیدم. هر چه نه گفت که: «چرا گریه می کنی؟ الهی از جنات خون پیاره، چیزی نگفتم. می دانستم که گشتنش سودی ندارد، جز این که پناهه ای بشود برای این که پدر و مادر با جارو و لنگه کفش به جان هم میقتند.

نه به پدر که سیکار دود می کرد و اخمهایش تو هم بود

گفت:

- فکری برای بچه ها بکن، هیچ کدام لباس ندارند، کفش ندارند، جوراب ندارند، آخه عیده.

پدر بی آنکه نگاهش را از تیرهای سقف بردارد گفت:

- عید مال اعیاناس.

خواهر کوچکم که نان و جای شیرین می خورد گفت:

- ای خداما را بکن اعیان

پدر با خسوفت گفت:

- کفر نکو گیس بریده ... اعیان اعیانه

من حرف نمی زدم و سر خودم بودم و از پنجره به بیرون می نگرستم. به گریه ای که لبه ای بام نسته بود و با زبان خودی را می لیسید و از زیر چشم، کپوت هایی را می باید که روی شیردانی مرده شورخانه بفری می کردند.

نه گفت:

- دوست تومنی از ارباب قرص بکن، الهی به تیرغیب گرفتار

بش

برادرم که داشت نقاشی می کرد گفت:

- آمین، خدا بکنه بره زیر مائین

از این حرف همدی ما خنده مان گرفت. من هم خندیدم و پیش خود اندیشیدم: «بینی اعیانم چه جور آدمهایی هستن!!»

نه جایش را خورد و گفت:

- چاره نیر، گوشواره هام را ببر بفروش و برنج و گوشت و سبزی بخر.

چهره ای پدر بازشد و لبخند زد. اما نگاه مادر نیره گفت و برجستگی زیر گلویش بالا و پایین رفت. از این که نه تنها یادگار زندگی را برای تأمین زندگی ما به پدر داد که بفروشد و ظهر موقع سال تحویل بوی بلور در اتاق ما هم بیبجد، و چشمان به دست و دهن صاحبخانه نباشد ربوی عید هم توی خانه ای ما بیاید و به از نکوییم که «نه! مردم عید بلومی خورن پس ما چرا نمی خوریم»، قلمب از جا کنده شد و غصه ای نداشتن کت و شلوار، غصه ای نداشتن کفش تازه و پیراهن تازه از یادم رفت. نه دو سال بود که پیراهن تازه نداشتیم. جوراب نداشت و حاشیه ای کفشهای پاره شده بود. پدر هم با آن کفشهای گشاد، پالتوی سرمه ای رنگ کهنه که روی کت پاره پوداش پوشانده بود سرو و شمش از هیچ کدام از ما بهتر نبود. پیراهن خواهر بزرگ هم نمی دانم مال کدام دوره بود.

نه از سر جایش برخاست. رفت و در بخدان کهنه را باز کرد و از زیر پاره پوره های ما، از زیر مقچه هایی که شندر پندرها با مان را نگهداری می کرد گوشواره های را بیرون آورد و به دست پدر داد. پدر گوشواره ها را به دقت بیجانید و در میان جیب کتکش گذاشت. خندید و از سر جایش بلند شد. نه با عصانیت گفت:

- «خجالت نمی کنه، می خنده؟ اارت و میراث خوبی برای بجهام گذاشته!... آفتد روی این دو تازی بلو نشتن که پوست کوت نشان رفته!»

پدر با خوش رویی گفت:

- می‌گی چه بکنم؟ برم دزدی؟! مگه بدم می‌آد که بچه‌ها زندگی راحتی داشته باشن؟ دیشب تا صبح نو فکر بچه‌ها بودم و نخواهیدم این دم غیبی بچه‌ها لباس خوب بپوشند، منه بشه زندگی بکنند بده؟ من کسایه‌ی کدورتها از روی دلم رفته بود، بلند شدم و به کوچجه زدم. توی کوچجه مردم با شتاب رفت و آمد می‌کردند. مردها همه نو فکر بودند. مادرها با زنبیل سیزی و گوشت و پرنج از بازار بر می‌گشتند. مرده شور که بیسر مرد کچل و عبوسی بود و توی اتاق کوچک بفصل مرده شورخانه زندگی می‌کرد، در اتاقش را قفل کرده و پیش زن و بچه‌هایش رفته بود. قاسم را دیدم که دست در دست پدرش گذاشته بود و به سوی خیابان می‌رفت. می‌خواستم بر دم کسی زرنج بخرم و با آن ترفه درست بکنم که خواهر کوچکم مرا صدا زد:

- بیا زیلو را بکنیم، نه گفته، خودش کارداره.
گفتم:

- زیلو که نکندن نداره، قالی کاشانه!

خواهر کوچکم گفت:

- باید بکنیمش که تمیز بشه.

مشغولتایی پیدا کرده بودم. من و نوران و هوشنگ و خواهر بزرگ زیلوها را توی کوچجه آوردیم و چهار نظری با چوب و ترکه به جانان افتادیم. از هر طرف که می‌رسیدیم می‌زدیم. کرد و خاک کوچجه را انباشت و سرودنای چند تا عابر بلندگشت. استوار باز نرفته‌ای که یک کوچجه بالاتر زندگی می‌کرد دست پسرش را گرفته بود و پیش می‌آمد. در دست پسرش تنگی بود که در تا ماهی فرمز در میانش می‌گشتند. پسرک کت و شاور نو پوشیده بود و با فیس و افاده راه می‌رفت و فیزی در می‌کرد. نزدیک که شدند، پدرش که شکم گنده و صورت جانی داشت و مانند خرس نفس می‌کشید فریاد زد:

- چه خیره؟! چه خیره؟! ا خضممان کردید! مگه شما شعور ندارین، مگه تربیت نندین؟ زیلو که نکاندن نداره!

دانستم که خودشان قالی دارند. به رخ کشاندن زیلو پارچه‌های ما بعضوان نشانه‌های بدبختیمان دلم را سوزاند و سینه‌ام را از کینه انباشت گذاشتم که رد بشوند. به سرعت رفتم خانه و تیرکمان را برداشتم و بیرون آمدم. زیاد دور نشده بودند. دنبالشان افتادم و گذاشتم که از محله‌ی ما دور گردند. پشت دیواری کمین گرفتم و کتش تیرکمان را کشیدم. سنگ به پسر کردن پسرک خورد و شیشه از دستش افتاد و با صدای عجیبی شکست. پسرک همچون گاو نمره کشید. مثل سگی که مأموران شهرداری دنبالش می‌قتند پا به فرار نهادم. تیرکمان را خانه گذاشتم و چویم را برداشتم و مشغول تکاندن زیلو شدم. مدتی گذشت و سر و کله استوار که نعتش می‌داد پیدا شد. سر کوچجه بقدی پیرمردی را گرفت و پرسید:

- تو پسری را ندیدی که تیرکمان دستش باشه؟

پیرمرد با صدای خفه‌ای گفت:

- مردم آفتد گرفتاری و بدبختی دارن که جلور جش خودشان را

نمی‌بینند، تو این محله پسری نیست که تیرکمانی گردنش نباشه و روزی ده تا شیشه نکنه

استوار فاسزایی داد و برگشت. فقیه را برای خواهرها و برادر

گفتم و زیر خنده زدم.

برادرم گفت:

- می‌زدی سر مرده را هم می‌شکستی!

خواهر کوچکم گفت:

- منه این که خودت خیلی از این کارا کردی؟! ... آگه جرئت

داری برو تا در مرده‌شور خانه و برگرد!

من که در یک لحظه خودم را چیزی حساب کرده بودم با نخست

فرمان دادم:

- به جای این حرفا، زیلو را بشکانید.

خواهر بزرگ جوبش را به کمر زیلو کوبید و گفت:

- به، کم به خودت بنواز! خیال می‌کنی از جنگ برگشتی!

آخ که جفند از این حرفها، از حرفهایی که ناتوانی انسان را

می‌رساند و او را در مقابل حوادث خیلی بزرگ و پیش نیامده کوچک

و حقیر جلوه می‌دهد بدم می‌آمد. نمی‌دانم چرا بزرگها از بچه‌ها

نوفعات و انتظارهایی دارند که انجام آن در حد توانایی بچه نیست.

نمی‌دانم چرا به میزان توانایی و آمادگی انسان نگاه نمی‌کنند و حرف

می‌زنند. این حرفها مانند زخم کهنه‌ای خاطر انسان را پیریشان می‌سازد.

جنگ کجا بود؟ من کجا بودم؟ از کجا معلوم که اگر سر باز بودم توی

جبهه می‌ماندم کارهای بزرگی نمی‌کردم؟! خواهر بزرگ مسیح تا غروب

نمی‌توانست یک جفت کبوه بدوزد. بلد نبود آبکوت سادیمی درست

بکند. می‌حرف! می‌حرف! بعضی‌ها فقط ساخته شده‌اند که دستور

صادر بکنند و حرف بزنند و هنگام عمل موزبانه خودشان را کنار

بکشند. سخن خواهر بزرگ آنقدر بسی معنی بود که به خودم

زحمت ندادم جوابش را بدهم. عادت کرده بودم که در مقابل چنان

حرکات و حرفهایی که به نظر احمقانه می‌رسید فقط لبخند بزنم. این

عادت را هنوز هم حفظ کرده‌ام. انسان با چند نفر کلنجار برود؟ چند

مباحثه بکند؟

به خواهر بزرگ هم یکی از آن لبخندهایی را که برای خودم

خیلی معنی داشت تحویل دادم و سرگرم کارم شدم. یکی از زیلوها

را حسابی تیکاندم و توی اتاق پهن کردیم. مشغول تکاندن زیلو دمی

بودیم که از ابتدای کوچجه، پدر، سرگردان و پیرشان و بدبخت سر و

کله‌اش نمودار گشت. شانه‌هایش به پایین آویزان شده بود و دست

نمی‌توانست راه برود. مثل کسی که مصیبت سختی به او رو آورده باشد،

خسته و مایوس و دلشکسته راه می‌رفت. به گریه‌ی می‌مانست که ساعتها

با چوب و لگد به جانش افتاده باشند. قیافه‌اش از همیشه پیرتر به نظر

می‌رسید. سنگ هم از دیدنش شفه می‌شد. چه اتفاقی برای پدر، پدر که

با لبخند، با خوشحالی خاطر به بازار رفته بود پیش آمده بود؟!؟

هرگز او را چنان مفلوک و بی‌پناه دلشکسته ندیده بودم. به

مرغ تنهایی می‌مانست که دست ظالمی توی فقس جایش داده باشد. به ما

که رسید حنا نگاهان نکرد. صورتش را پایین انداخت. انگار از

خودش خجالت می‌کشید، انگار از خودش بدش می‌آمد، انگار جنایتی

را مرتکب شده بود. همدی ما با چوبستی‌هایمان با زیلویی که

جنازه‌اش را مانند سگهای پیر مرده به دنبال می‌کشیدیم، پشت سر

پنده راه افتادیم و مایوس و دلشکسته و سر خورده تا در اتاق رفتیم. نه

سبزه‌ها را آب می‌داد و اتاق را تمیز کرده بود. پدر مثل مرده دم دب

گاهی اتاق ایستاد و به تنه خیره گشت. نه مصیبت را درک کرد و با

دهان نیمه باز پرسید:

- چه شده؟

پدر نفس عمیقی کشید و با آهنگ بست و دردناکی گفت:

- گوشواره‌ها را کم کردم.

لحن پدر و حالت چهره‌اش چنان رفت انگیز بود که نه، بی کوچکترین اعتراضی روی زمین نشست و مانند کلاغی که با تیر به کله‌اش کوبیده باشند، سرش روی گردنش به نوسان افتاد و از حال رفت.

پدر نوبی سرش زد عصبه نرگس را به کمک خواست. ما هم مثل یک دسته جوجه کلاغ دهانمان باز شد و به تیر و قار و وینغ وینغ افتادیم و اشک از چشمانمان جوشید. از اتفاق صاحبخانه بوی یلو می آمد و باعث می شد که شدیدتر گریه کنیم. عصبه نرگس خودش را به اتفاق رساند و شانه‌های نه را مالید و آب سرد به صورتش پاشید. نه که سر حال آمد پدر را فریاد کرد:

- الهی بات می‌شکست و راحت به خانه نمی‌افتاد. الهی روتخته

مرده شورخانه بخوابی.

عصبه نرگس با مهربانی گفت:

- فاشگری نکن... چه شده مگه...؟ آسمان که به زمین نرسیده.

اگر وقتی دیگر بود و نه چنان حرفهایی می‌زد، پدر با منت به صورتش می‌زد. گیسوی سیاهش را می‌کشید و او را کشتان کشتان تا میان حیاط می‌برد. نه، زمین و ناتوان و بیچاره زیر پاهایش می‌افتاد و ما دخالت می‌کردیم و پاهای پدر را گاز می‌گرفتیم و توی کوچمه می‌دردیم و مردم را به کمک می‌طلبیدیم. اما پدر حالتش بدتر از نه بود. بسکی باید برای خودش دلسوزی می‌کرد. بسکی باید خودش را دلداری می‌داد.

من حق هن کشتان، مانند بچه گریه‌یی که نتخه شخصی به دمش بندند و هیکل کوچکتش را روی سنگهای تیز بکشانند به میان حیاط خزمدم. به طرف درگاهی رفتم که در همان نزدیکی چشمم به گلوله‌ای کاغذ افتاد. کاغذ را برداشتم و آنرا بار کردم. با دیدن گوشواره‌ها از خوشحالی فریاد بلند کشیدم و با چند گام بلند خودم را به اتاق رساندم و با بغض و هیجان گفتم:

- پیدایش کردم، دم در افتاده بود!

پدر خندید. بلند خندید. دست به جیش برد و بی قسوطی سیگارش گشت. نه خوشحال شد و چنان آهی کشید که انگار دیگر برای همیشه وختشوری نخواهد کرد. بر چهره‌ی عصبه نرگس آرامش نشست، دستهایش را به آسمان بلند کرد و نالید:

- الهی هیچ بنده خدایی این دم عیدی داغدار نه.

□
□
□

ظهر از میان اتاق ما هم بوی خوش یلسو می‌آمد. بوی عید می‌آمد. در داخل کاسه‌ی گلی که روی نافچه بود دوتا ماهی سیاه می‌گشتند و بازی می‌کردند. پدر به رختخواب تکیه داده بود و حرفهای خنده‌آور می‌زد. نه اینطرف و آنطرف می‌رفت و با عصبه نرگس که آمده بود کمی نمک فرس بکند شوخی می‌کرد. تنها خواهر بزرگ کمی اوقاتش تلخ بود و غرور کشتان می‌گفت:

- مردم برای عید کلوچه و نان شیرینی می‌خرند و ما نخورد

کل و کشتن فرمز.

کتاب

و آتش زده بودیم. نهرمان داستان که به تنگنا می افتاد مشنهاش را بهم می گوید، چهارماتش خشمگین می شد، نگاهش تیره می گشت و به همراه ما آه می کشید و افسوس می خورد.

ما توی خانه، توی کوچه، توی محله، آنقدر توهین می شنیدیم، کتک می خوردیم، تحقیر می شدیم؛ زندگی ما آنقدر سخت و خشن و تحمل ناپذیر بود که اگر قرار بود سر کلاس هم صبح تا غروب سرمان میان دفتر و دستک باشد، از درس و درس خواندن همچون جن از بسم اله فرار می کردیم. کلاس پنجم ابتدایی بودیم و از با داستانهایش ما را شاد می کرد، می خنداند، و به دنبال حوادث بک از بک عجیب تر می کشاند.

- کارت به کار مردم نباشه، اونا تا بوده و بوده کار نکردن، خوردن و خوابیدن.

دندانهایم را رو بسم می فشردم و بالحن کین نوزانه ای می گفتم:
- تا بوده و بوده !! ... اونا حتی باکت و شلوار آمدن دنیا!
ننه از میان حیاط فریاد می زد:

- کم سر به سر بابات بذار، هشت به ساعت همراشی. کلنگه که به زمین نمی زنی!

ومن بی آنکه فانتابی بخورم، ازدود تا سطل شیر میکش را به دست می گرفتم و به همراه پدر که سطل دیگر را به دست گرفته بود به کوچه می زدیم و به طرف محلات «انبان نشین» می رفتیم.

حاشیه شرقی آسمان هنوز خون نکرده بود و تک و تک و سوزک ستاره می همچون چشم جانوران وحشی در آسمان می درخشیدند. کوچه خلوت بود و تنها چند عابر آشنا با شتاب از آن می گذشتند و نه سبکراههاشان را زیر پا له می کردند. یکی از عابری سیوری بود که سینه درد داشت و دایم سرفه می کرد. پدر می گفت: «از بس کرد و خاک خورده سل گرفته!» دیگری علیمراد شاطر نانوا می بود که اندام لاغر، چشمان درشت از حذقه در آمده و قیافه صیوسی داشت. استخوان کوهنهایش بیرون زده بود. پدر می گفت: «از بس پای تنور داغ ایستاده گورتش آتش آب شده، امروز و فردا که زمین گیر بشه، دیگری بشکرت بود. البته نه شکر محله ما. در محله ما مردم چیزی نداشتند که کسی بدزدد. چهارماتش زرد زرد بود، مثل رنگه و روی همسایه ای که داشتیم و در زیر زمین مرطوب خانه زندگی می کرد.

آنها به پدر که می رسیدند سلام می کردند و به شوخی می گفتند:
- خالو اسد، به لیوان از اون شیرت به ما بنده تا بخوریم و قوت بگیریم و بتوانیم بیشتر کار کنیم.

پدر با خوشرویی با آنها سلام و علیک می کرد و می گفت:
- قاپلی نداره، هر چه می خواهید ببرید ... توش جانتان باشه
آنها دستی به سر من می کشیدند، تشکر می کردند و دور می شدند.

تا می رسیدیم به محلات بالای شهر، که هیچ کجا نش مثل محله می مانبود، در خیال، خودم را با داستانهایی که آقای کامکار تعریف کرده بود مشغول می ساختم. آقای کامکار روز آخر گفته بود: «ناستان را بیکار نباشید کتاب بخوانید. من تمام داستانهایی که برای شما تعریف می کنم از نوکتا با خواندم. هر جور شده روزی به ساعت کتاب بخوانید.

سر کلاس آقای کامکار هیچ محصلی نمی خندید، خمیازه نمی کشید، به بیرون، به آفتاب زرد و آسمان آبی خیره نمی گشت و به نشانی درختهای به و کلابی و زبان کنبشک مشغول نمی شد. سر کلاس او هیچ محصلی، لحظاتی طولانی و تلخ و کسل کننده به حوض بزرگ حیاط مدرسه نگاه نمی کرد.

سر کلاس آقای کامکار هیچکس خوابش نمی برد، پاهایش را از زور کسلی دراز نمی کرد، با خود کار کف دستهایش را خط نمی انداخت. کسی با بیخ مشغول کردن یادگاری پروری میزهای قرتوت نمی شد. حاضرین هم که شرورترین بچه های کلاس بود، دست از تمغیب و مجازات

مکسها بر می داشت و با شوق به دهان آقا معلم نگاه می کرد. همه ی بچه ها سر حال و خوشحال و بانشاط، در میان سکوت عسقی که تنها وزوز مکسها آرا بهم می زد چشم به دهانش می دوختند که در بالا و پایین کلاس قدم می زد و صدای بلند «پسر کجبل» را تعریف می کرد و درست در موقعی که زنگ مدرسه با صدای گوسفراشی زده می شد، آرا در حاشیای ترین نقطه می برید و دنباله اش را موکول به فردا می نمود.

سر کلاس او ما از دنیای خشک شعرها، داستانهها، قتیبه های هندسه و فرمولهای عجیب و غریب و نا مفهوم کتابهای درسی بیرون می آمدیم و به دنیایی گام می گذاشتیم که موجودات بشری کارهای خارق العاده می کردند: می جنگیدند، شکست می خوردند و باز سر پا می ایستادند، آنقدر که پشت بدخواهان را به خاک بمالند. در دنیای تازه، انسانها تلاش می کردند که بر بدهیهای زندگی غلبه کنند و برای بهتر ساختن آن، شرایط مساعدتری فراهم سازند.

سر کلاس او جانتها یکی می شد و انگار بچه ها مسیر مشخصی را طی می کرد. همه مثل بک تن واحد سر پا گوش می شدیم که پسر کجبل با چه حرفه ای سر دیسو را شیر می مالد و از دستش فرار می کند و نگران می شدیم که مبادا بعداً به دام دیو بیفتد. دیسو در میان کلاس ما تنها بود، بیکانه بود، محکوم بود. صبحها بار او را در خیال خفه کرده اولین روزهای تابستان بود و روزها خورشید مانند تکه یی آتش در آسمان می غلتید. سفیده تزرده پدر مرا از خواب بیدار می کرد و می گفت:

- باشو... باشو... اینجا مدرسه نیس، آگه میخواستی شکست میر باشه باس کار بکنی.

من با بی میلی، با تنبلی، با اوقات تلخی لحاف را از دویم پرت می کردم و داد می زدم:

- بچه های مردم بیس چرا کار نمی کنن و می خورن و می خوابن!؟

کتاب به شما یاد می‌دهد که چه جور زندگی بکنید . در داستانه‌ها ، از آدمایی که رفتار خوبی دارن ، با مردم مهربانند ، تقلید بکنید . از کتاب خواندن غفلت نکنید .

امروز تصمیم داشتم هر طور شده ، با هر حقه‌یی که بتوانم سراغش برم ، پدر امجدیو کتم که بیگانه کتاب برام بخرد . اولین ملاقه‌ی شیر را پدر در کاسه‌ی چینی مرد سرطاس آبله رویی که هنوز خواب‌آلود بود ، خالی کرد و دورش بدم . هر دو در دل کوجهای خلوت فریاد بر آوردیم: آی شیر... آی شیر...

بی مقدمه به پدرم گفتم:

- به دانه کتاب برام بخر

پدر سطل شیر را در دستش جا بجا کرد . با بی میلی گفت:

- در خانه ، امیر اسلان و حسین کرد و رستم نامه و جهل طوطی هر ، برو بخوان .

در حالیکه از بند جگر فریاد می‌زدم: آی شیر... آی شیر... گفتم:

- اینا را خواندم .

پدر که گامهای بلندی برمی‌داشت گفت:

- دیگه کتابی نمانده بخوانی . اینا را خواندی یعنی که تمام

کتابا را خواندی.

- باحرارت گفتم:

- غیر از اینا بازم کتاب هر!

پدر دم در خانه‌یی که منترش بود ایستاد. رنگ را به صدا در آورد

و گفت:

- کتاب خواندن نمی‌شه نان و آب .

مرد لاغر اندامی که عینک روی چشمش بود تخرقش را پر از شیر کرد و پولش را پرداخت. در حالیکه مرتب از پدر تشکر می‌کرد و سفارش می‌نمود که فردا هم او را بر شیر نگذارند دمدینه که مرسته ، در را به روی ما بست . پدر با نگاه معنی‌داری گفت:

- آقا دبیرو . آفتد کتاب خوانده عینکی شده! این هم فایده کتاب خواندن .

مانده بودم معطل که با چه زبانی پدر را قانع سازم که کتاب خواندن خوب است . هر چه می‌گفتم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت:

- باید کار بکنی ، کار آدمت می‌کنه . تو که نمی‌خواهی بنی ملا!

کتاب نور جشات را می‌بره و رنگت را زرد می‌کنه .

نه سطلهای شیر داشت سالامی آمد و من هنوز نتوانسته بودم پدر را متقاعد سازم که مقداری پول در اختیارم بگذارد . می‌گفتم:

- امسال به ضرب قبول می‌شم

سرفه می‌کرد و می‌گفت:

- به فکری می‌کنم

«به فکری می‌کنم» یعنی که هیچ فکری نمی‌کرد . موضوع را

زیاد دنبال نکردم و با داستانهایی ماجراجویانه‌ی آقای کامکار فکر خود را مشغول ساختم . کوچی از هیاهوی مادها و بچه‌ها پر شده بود. پدر

بمسوی خافه می‌رفت و من عبوس و تلخ و گرفته به دنبالش می‌دویدم . به کوچی‌بیشی پیچیدیم که آسفالت بود و در بک گوشه‌اش زباله‌دان بزرگی بود . هر روز صبح از میان زباله‌دان مقداری پوست هندوانه و خربزه برای ماده‌گاوها جمع می‌کردیم . توی سطل می‌ریختیم . گاه‌گاهی تصادفاً مجلات و روزنامه‌های گوناگون پیدا می‌شد که آنها را به خافه می‌بردم و با شور و اشتیاق ، ورق به ورقش را که کتیف و پاره شده بود نگاه می‌کردم . می‌خواندم ، و آنچه را که فسیله بودم برای بچه‌های محل شرح می‌دادم .

امروز هم ظاهراً به دنبال پوست هندوانه و خربزه بیشتر به خاطر یافتن مجله‌یی چیزی به کاویدن زباله‌ها مشغول شدم . از زباله‌دان انواع بوهای زننده می‌آمد . سگ لاغر پیری در پی یافتن پاره استخوانی یا پشمه‌های زباله‌ها را می‌کامید و با نفرت مرا نگاه می‌کرد . بالکدی سگ‌ها دور کردم و با جورت بلندی که به دست آوردم آن را آشفالها را بهم زد . پدر هر بار که پوست خربزه‌یی پیدا می‌کرد می‌گفت:

- پس حواست کجاس لثالك مریش! ... آخرش این کاغذ پاره‌ها فکر تو را مسموم می‌کنه . انگار دنبال جواهرات می‌گردی بالا بجنب تا بریم خافه .

با تند حوصلگی گفتم:

- من امروز دیر می‌آم خانه .

پدر گفت:

- با ماده‌گاوها را ببریم صحرا ، به هوایی بخورن . زندانی هم احتیاج به هوا خوری داره . آکه صب تا شب توی خانه بمانه می‌پوسه . چون جوایی از من نشنید با سطلهای خالی از شیر به داخل خیابان پیچید . من به کاویدن زباله‌ها مشغول شدم و نتوانستم در تا قاشق خیلی فشنگ پیدا کنم . دلم نپید و از خوشحالی مشغول آواز خواندن شدم . به طمع افتادم و با دقت بیشتری زباله‌ها را زیر و رو کردم اما چیزی عاید نشد . ماشین شهرداری با سر و صدای فراوان آمد و تمام زباله‌ها را میانش ریختند و با خود بردند . آه سردی بر لبهام نشست و آرزو کردم که اینکاش می‌دانستم زباله‌ها را به کجا می‌برند .

قاشقها را زیر شیر خیابان شستم و دران دوان عازم قبل حاج مدتی ، شدم که بساط خرده فروشها در آنجا دایر بود . توی قاپ آینه‌هایی که جلوی دستشان گذاشته بودند همه چیز پیدا می‌شد: قاشق ، نیبج ، ذرمین ، جافر ، فندک و ...

قاشق‌ها را به پیرمردی دادم که قیافه‌اش او را متشاد نشان می‌داد و موهای سرش ریخته بود . با امیدواری به این‌که پول خوبی می‌دهد پرسیدم:

- قاشق‌ها را چندمی خری؟!!

اگر در نومن می‌داد ، سه نومن هم از پدر می‌گرفتم و با آن بک جلد کتاب می‌خریدم . البته چون کسی نبود که برایم کتاب خوب بخرد مجبور بودم که خودم انتخاب کنم . و چون نمی‌دانستم چه کتابی مفید است به طرح روی جلدش نگاه می‌کردم . من آن‌دقتها توی خط‌کتابهای پر از ماجرا و حادثه بودم . قهرمانان کتاب مدام در زد و خورد بودند و همیشه از مهلکه‌جان سالم بدر می‌بردند . آگر کتابی می‌خواندم و قهرمان‌سورده علاقه‌ام می‌مردگره می‌کردم و شب نمی‌خوابیدم و آرزو-

می کردم که اینکاش زنده می ماند و پدر کسانی را که با او دشمن بودند در می آورد.

زندگی من کسل کننده و یکنواخت بود و کتابهای پیراز ماجرا، پیراز حادثه، در عالم خیال مرا مجبور می ساخت که بر علیه تنبلی، یکنواختی، شیزگتم. هر کس را که بمن آزار می رساند، هر کس که بمن نوهین می کرد، هر کس را که با حرفهای دلم را سوزانده بود به جای دبوها و ددها می گذاشتم و در دیای خیال به درویشان شمشیر می کشیدم.

پیر مرد ستفروش که فاشق هارا با لایا باین می انداخت، باخونسردی

گفت:

- آنها را که نذریدی؟! -

و با نگاهی نافذ و بی شفقت به من خیره گشت.

من با بی اشتیایی گفتم:

- پدرم داده بفروشم و با پولش به جفت کفش بخرم.

پیر مرد دندانهای کرموش را نشان داد و خندید:

- هه... هه... هه... هه... -

وقتی خنده اش که خون به دلم می ریخت تمام شد، سر ایاسم را

بر انداز کرد و گفت:

- بایول فاشقات نمی شه به لیوان دوزخ خرید!

خون به چهره ام دوید و گفتم:

- نمی خوای بخری بده تا بیرمش جای دیگه

پیر مرد فاشقارا برای چندمین بار به دقت نگرست و گفت:

- به تو من می خرمش، بیشتر فایده نمی کنه، نمی خوای بیرش.

انکار آب سردی روی دلم پاشیده بودند. قلبم تیره گشت و جانم

از غصه مالا مال شد. گفتم:

- عیبی نداره، ولی به تو من کمه

پیر مرد به جیبهایش را به دقت کاوید و بلند دانه اسکنداس یک تومن

بیرون آورد و گفت:

- آکه از این فاشقا داشتی باز هم برام بیاز.

یک تومنی را از دست پیر مرد قاپیدم و توی دلم گفتم: قاپیدوارم

نغش بشه آتش و بیفته جانت، بی انسان!

می دانستم که با یک تومن جز کتاب دمنوش و گربه، که با لذت

آنها خوانده بودم نمی شد کتاب دیگری خرید.

دور و برم پیراز چیزهای خوردنی بود و وسوسه ام می کرد. چند

بار دل کردم که با یک تومن مقداری سیب درختی بخرم یا بروم

بیش ابراهیم و بایوانی آب آلو نه دلم را خنک کنم. اما پشیمان شدم.

می شد سبب نخرید، اما نمی شد کتاب نخواند. یوز در دستهایم مجاله

و خیس شده بود. به طرف بازار یهودیه رفتم. از دکانداری که بینی

نوک نیز و چشمان گرد خاموشی داشت و آثار بیماری و ناتوانی در

چهره اش دیده می شد چهار پنج تا دکیهان بجهه های کهنه و قدیمی

خریدم. مجله ها را زیر بغل زدم. در حالیکه از خوشحالی دلم می تپید

با به دو گذاشتم که هر چه زودتر به خانه برسم و به اتفاق خواهر نوران

ورق بهورقش را با شوق و لذت بخوانم.

يك نان خور ديگر

پدرسه روز بود که با درختش آفتاب بی رمق زمستانی که مانند بیهیچه کربدی کوچک و تنبلی، در گوشه‌ای آسمان پوزه می‌چسباند، چند دست کت و قتری، رازوی دست می‌گرفت و آرزو در دستک به خیابان می‌رفت و غروب، با همان چند دست کت به خانه بر می‌گشت، و به من می‌گفت: «باشو منه دینب و پیریب از عمو رمضان فند و جای و از فانوایی نیم من نان نسبه بگیر، سپس خسته و ناراحت زیر کرسی سرد، روی زبلو می‌نشست و دل در دشت، که شبها سراغش می‌آمد، چرخ فك و نالشی را به گردن می‌انداخت. آری... پدرسه روز بود که فاختوش بود. توی خیابان که نمی‌توانست بنشیند و دست روی شکمش بگذارد و داد

و هوار بکشد. مجبور بود که هر چه بغض، هر چه درد، هر چه ناراحتی و بدبختی توی دلش جمع شده بود شبها سر ما بریزد. روی زمین دمر دراز می‌کشید و می‌گفت: «با یا رو بپشم یرو» من که باید متفهم‌تر می‌فوشم بای می‌بیلی بر می‌خاستم و با کف یا رنگهای پشش را فشار می‌دادم. پدر می‌گفت: «این کار حکمت داره، از هر جور دارو و درمانی مؤثر تر...» دکتر که بناد مردم نمی‌رسن. دیروز رفتم شیرو-خورشید، دکتر قیافه‌ام را نگاه کرد و يك برک کاغذ به دستم داد که به داروخانه بروم. تو داروخانه چند تا قرص سفید و يك بسته گرد کف دستم گذاشتن. هر چه گفتم که از اون قرصای قرمز بدین، به آمپولی بزین، به خرجشان نرفت. نه بنیم را گرفت و نه دستی به شکم کشید! این جووری که نمی‌شد دکتر کرد، کف باهام که روی زمین بند می‌شد، پدر به درخت خواب تکیه می‌داد و می‌گفت: «ورگای شافه‌ام را بمال، بگو نبات داغ درس بکنن»

پدر بگریز غر می‌زد و بعا به مادر مثلک می‌پیراند. فحش می‌داد و می‌گفت:

« از خدا می‌خواید که من بگیرم... بین کسی می‌پرسه که چه مرگه؟! »

تنه بر خلاف شبهای قبل لیش را گاز می‌گرفت و جواب پدر را

نمی‌داد. سرش را پایین می‌انداخت و گیوه می‌چید. خواهر بزرگ‌ترم که از صبح تا نشتن آفتاب می‌رفت لوبیا پاك كنی، آفتد خسته بود که تا به خانه می‌آمد زیر کرسی دراز می‌کشید و خوابش می‌برد.

چند روز پیش که تنه‌ی قاسم آمده بود سر کتی، شنیدم که تنه به از می‌گفت: «جانم به لب رسیده، روزی هزار دفعه از خدا مرگ می‌خوام. یعتب نیس که به خانه بر کرده و به من بیجه‌ها فحش نده. به خاطر بچه‌یی که نوشکمه مجبورم دندان رو جگر بذارم و جوابش را دم. می‌ترسم حرفی بزوم و با لنگد بزه شکم. و بیجه سقط

بشه.»

تنه‌ی قاسم می‌گفت: « بیشتر صبر و بردباری نشان بده. اونم تفسیر نداره، صب تا غروب با جار تا کت تو خیابانه پرسه می‌زنه و چیزی گیرش نمی‌افته، شب با دس خالی به خانه بر می‌گرده، از بیجه‌هاش خجالتی می‌کنه، مجبوره بهانه‌یی بگیره و بغض و کینه‌اش را رو سرشما خالی بکنه»

تنه با بیچارگی می‌گفت: « آخه من چه گناهی کردم؟ مکه من می‌خوام که او بیکار باشد... این زندگی نشد، سگای کنار «آبشوران» * حاله روزشان از ما بیشتر. می‌خواست نیاد شهر، می‌خواست این همه توله پشت سرش نندازه! »

امنب هم، تا بر آمدن چراغ کار از پشت ابرهای باره باره، پدر بگریز می‌نالید. من از بکسو دلم به حالتش می‌سوخت: نگاههای درمانده‌اش، پیشی عقابی و غم‌انگیزش که با هر عطسه‌ای متشنج می‌شد، چشماش که مانند در تائیله با پر تون زردی می‌درخشیدند، ناله‌هایش که از باس و احساس حقارت سرچشمه می‌گرفت، حس همدردی مرا نسبت به خودش جلب می‌کرد. از بکطرف هم، دشامپاش به تنه که نالاینق و پست و بی‌اصل و نسب معرفی‌اش می‌کرد، خشمم را بر می‌انگیخت و دلم می‌خواست گوشه‌ایم کرم می‌شد و يك کلمه از حرفهایش را نمی‌شنیدم.

خواهر توران که اعصاب زیاد خوبی نداشت، از زیر کرسی چپ چپ به پدر می‌نگریست و غرغر می‌کرد. پدر می‌گفت:

« غرغر بکن گیس بریده! به خاطر سیر کردن شکم تو منه سگای ولگرد بیست و چهار ساعته، زیر برف و سرما سکدر می‌زنم. هار که نشدم! »

توران به جای همدی ما می‌گفت:

« می‌گی جگر بکنیم؟! دکتر که بنیم معالجهت بکنیم.

انگار ماخواستیم که فاختوش بشی! سه شبه تا صب نمی‌ذاری بخوابیم. پدر می‌گفت:

« به ساعت دیگه روز می‌شه... ما زرد! تو که بیست و چهار ساعته

در خوابی.

بر خلاف همیشه، تنه در دعوی بین پدر و خواهر توران مداخله

نمی‌کرد. عشتان را نمی‌دانستم. زیر کرسی در کنار من دراز کشیده بود و آهسته می‌نالید. من هر چند لحظه بکبار سرم را از زیر لحاف بیرون می‌کشیدم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. با بی‌صبری انتظار دمیدن آفتاب را می‌کشیدم که پدر را بی‌کار و کتبی‌اش بیرون می‌فرستاد و دیگر آخ و او خجالتش را نمی‌شنیدیم. عاقبت آفتاب، نوك شیر وانی خاندی رو بر در را رنگ پاشید. پدر با کت‌های روی دشتش، ناشتا نخورده در حیاط را بهم زد و بیرون رفت. خواهر بزرگ هم با شکم خالی، رفت که برای صاحبکار لوبیا پاك بکند.

تنه به زحمت رامی‌رفت و استخوان گوه‌هایش بیرون زده بود. در چهارم‌اش يك جور خشکی، يك جور درد مخصوص دیده می‌شد. برای خرید نان در اتاق راهم زدم.

در محله‌ی جدید دست و آشتایی نداشتیم. پشم‌ماهی بود که به اینجا نقل مکان کرده بودیم. خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم حیاط

شب منتظر می ماندم که ننه به پدر بگوید که چه می کشد، اما پدر تا به خانه می آمد دل دردمش شروع می شد و همه ما را زیر ناسزا می گرفت. ننه جزئی نئی کرد چیزی بگوید. خواهر تو را هم هیچ نمی گفت. ننه نمی خواست دنبال همه شیرین بفرستد، با قهر و دعوا خانه شان را ترک کرده بودیم. روز آخر همه شیرین هزار نوع لیچار به ننه بست و اگر شوهرش دخالت نمی کرد گیس ننه را می کشید. همسایه ها را سرمان می ریخت و آب رویان را می برد.

ننه خیلی با ننه بود. اگر به خاطر ما نبود، اگر می دانست که کسی پیدا می شود اتفاق در اختیارمان بگذارد و مثل بهودی سرگردان آوازی کوچمه می شویم، ده تا مثل همه شیرین هم جمع می شدند نمی توانستند حریفش شوند. دستش به هر کسی بند می شد مثل مرغ مرده در گوشه یی ریخته می کرد. اما، ناداری، احساس بی بنامی، و این که در چشمان مودی پدر هم از او پشتیبانی نمی کرد وزیر کنکش می گرفت، مجبور می کرد که سرش را پایین بی اندازد و همه نوع خفتی را تحمل کند.

انسان طبیعتاً به سوی خوبی، زیبایی و کمال گرایش دارد و از بدی و شرارت پرهیز می کند. من هرگز پدر و مادرم را بابت دعواها، به خاطر لیچارهایی که نثار همسایگان می کردند، حتا همه شیرین را که بر روی آب خانه را به روی ما قطع می کرد مقرر نمی دانم.

فقر وقتی در زندگی انسان ریشه بدهد، تمام فضایل انسانی، تمام خصایل خوب و زیبا را می کشاند. فقر، مادر همه بدیهاست. اما در آن وضعیت پدر را مقرر می دانستم، مادرم را مقرر می دانستم. خودم و همه شیرین را مقرر می دانستم. این بود که وقتی ننه گفت: «دانشات را که خوردی برد دنبال همه شیرین، بهار بگو که ننه حالش خیلی خرابه، پایه زمین کوییدم و گفتم:

... نمی برم ... نمی برم ... من با اون بدجنس کاری ندارم.

ننه که خود دلیری از همه شیرین داشت و از روی ناجاری دبی کسی چنین حرفی را زد، خاموش شد و نوبی اتفاق رفت. دل دلمی کردم که دنبال همه شیرین بروم یا نه. ننه حالش خیلی خراب بود و هر چند ساعت یکبار روی زمین می نشست و تمام جانش عرق می کرد و یک بندمی نالید. ناله هایش همانند زهر روی من اثر داشت و تمام بدنم را می لرزاند. هر بار که فریاد ننه به آسمان بر می خاست از خدا مرگ می طلبیم.

قولی را که به قاسم داده بودم فراموش کرده و به خودم و به زندگیم فحش می دادم. اگر پدر در خانه بود چاره ای می جست و من مجبور نبودم آنقدر خود خوری کنم. اگر خواهر بزرگ خانه بود فکری می کرد. توران هم مانند من گوشه یی کز کرده بود و حرفی نمی زد. او هم نمی دانست چه کار بکند.

خانه یی همه شیرین که بودیم، زن همسایه که مثل ننه دردم گرفته بود، صدتا زن دور درش جمع شده بودند. ننه یی خودم هم پیشش رفته بود و دلداریش می داد. هر کس يك جور به او کمک می رساند. یکی برایش شربت درست می کرد، یکی برایش حرفهای شیرین می زد. ننهام به اومی گفت: «بهیسه کل کل زدی می آری... معلومه پسر شیطانیه که این جور ادبیت می کنه. به فشنکی پسر من نیس ولی از او زیر و زدنکرمه، زن همسایه با مهربانی می خندید و حرفی نمی زد.

این فکرها به گرمه ام انداخته بود. اشکهایم لحاف را خیس

کوچک و تنها اتاقی داشت. خواهی ما روی يك سر بالایی، بفسل و آب شوران، قرار گرفته بود. صاحبش که می دانست عاقبت يك دروز سیل خانه را در هم می ریزد و با خود می برد آبجا را تخلیه کرده بود. در سال بود که در این خانه کسی نمی نشست. از ترس طغیان سیل در بهار که به خانه های کنار آب شوران، حمله می برد هیچکس جرئت نکرده بود که اینجا بیاید. ما هم از ناجاری آمده بودیم. هیچ کجا را همان نمی دادند. مثل کولپها هر چند ماه یکبار مجبور بودیم از محله یی به محله یی دیگر کوچ بکنیم. ماه پیش در خانه یی پسر همه زندگمی می کردیم که آب و برق داشت. این خانه را تازه ساخته بود. ماهی پنجماه تو من از ما می گرفتند و اجازه نمی دادند که برق اتاق ما از ساعت نه به بعد روشن باشد. همه شیرین ساعت نه که می شد برق اتاق ما را خاموش می کرد و من و خواهر توران و هوشنگ مجبور بودیم، زیر نور ماه، یا زیر پر تو چراغ انگلیسی به زحمت دور دور خود را روشن می کرد مشق می نوشتیم. ننه جرئت اعتراض نداشت، يك دانه زیلو و در دست رختخواب داشتیم که به آسانی نوبی کوچه پست می شد. همه ام با داد و فریاد هایش، با دشنام هایش، با طمنه ها و نیش زبانه هایش، ننه را مجبور کرده بود که از شیر آب حیاط استفاده نکند و برود از خیابان آب بیاورد. هیچکدام از ما نمی توانستیم ساعت هفت شب به بعد خانه برویم، در حیاط را به رویان نمی کشوند.

در خانه یی جدید با این که بوی گند فاضلاب شهر خفعمان می کرد، با این که می دانستیم بهار مسکن است با طغیان آب شوران همه «به درك برویم» احساس آسودگی می کردیم چراغ لامپا تا دیروقت می سوخت و با خیال راحت مشق می نوشتیم.

نسیب داشتیم که بعد از خرید نان سراغ قاسم بروم. خانه یی قاسم از خانه یی ما خیلی دور بود. امروز قاسم مرا به دکانی که کتاب کرایه می داد معرفی کند. قاسم می گفت: «همه جور کتابداره، شبی به تو ان می گیرم»

ناها را زیر بفسل زدم و به خانه آمدم. ننه حیاط را جارو کرده بود. نگاهش روی من خیره شد و می خواست حرفی بزند، اما چه ام از درد به هم رفت و جارو از دستش به زمین افتاد. دستش را روی شکمش که مثل کندوی آرد بالا آمده بود گذاشت و نالید. در چشمانم سوزش اشک را احساس کردم در گمی چیزی را که در گلویم دول می خورد.

نالیدم:

... ننه ... ننه ...

ننه جوابی نداد، راه هایش را چنگک انداخت و عسرف روی پیشانی نشست. چند لحظه ای گذشت که از سر جایش برخاست و صورتش که مثل برف سفید شده بود رنگ گرفت. با مهربانی به من نگاه کرد و گفت:

... به لحظه دردم گرفت ... چیزی نیس ...

اصلاً ننه از دیروز حالش خراب بود. هر چند ساعت یکبار چه امش از درد سریه می شد، گوشه یی می نشست و از شدت درد لهایش را می جوید و از ته جگر می نالید. چند بار ننه را در این حال غافلگیر کرده بودم. به خود می لرزیدم و نمی دانستم چه عکس العملی نشان بدهم: گریه بکنم یا نکند، از خانه بیرون بروم یا نروم.